

تنها پیمان نگذارید!

زهرافشار کهن
دانشجوی دکتری
برنامه‌ریزی درسی

عاشقشان بودم. می‌دانستم آن‌ها هم عاشقانه می‌خواهندم. اما دیگر طاقتم طاق شده بود. احساس می‌کردم انعطاف دوستانه کلاس‌داری‌ام، در نظم لازم اخلاص ایجاد کرده و شیطنتهای کودکانه‌شان راه را بر امنیت روانی حاکم بر کلاس و راحتی دیگرانی که روحیات متفاوت دارند، بسته است؛ به‌همین خاطر، یکی از روزها که وارد کلاس شدم، با مشاهده شلوغی و بی‌نظمی و شروشورشان، سعی کردم برخوردی متفاوت داشته باشم. سر جایشان بند نمی‌شدند، یکی برای استقبال از من، به‌صورت غیرمنتظره‌ای با یک اسباب‌بازی در مقابلم ظاهر شد که فوق‌العاده جا خوردم. از شما چه پنهان، کمی هم ترسیدم. دیگری با بی‌خیالی تمام و با صدای بلند با دوستانش حرف می‌زد. یکی آدامس می‌جوید و دیگری با جیغ و داد، سایرین را به سکوت دعوت می‌کرد و خود مخل سکوت و آرامش شده بود!

بعد از گذشت بیش از یک ترم، با وجود توصیه‌های مکرر مینی بر این که ورود معلم به کلاس یعنی شروع آرامش و نظم و تعطیلی خیلی از شیطنتهای، اوضاع همچنان ناخوشایند بود. همه همکاران از این کلاس دل خونی داشتند: ۳۴ دانش‌آموز مستعد و پرنرزی پایه دوم راهنمایی که حداقل ۲۰ نفرشان در بازیگوشی سرآمد بودند، امان از هر کسی می‌برید.

مدتی در حالت سکوت روی صندلی‌ام نشستم. طی توافقی که قبلاً با آن‌ها کرده بودم، انتظار سکوت داشتم، اما نه تنها کلاس ساکت نشد، بلکه یکی از دانش‌آموزان پاک‌کنی را به سمت دوستش پرتاب کرد. دیگر نتوانستم تحمل کنم. برآشفتم. احساس کردم اوضاع روحی خودم برای مقابله با این وضع مساعد نیست و حتی تمرکز لازم برای شروع درس جدید را ندارم...

... با چهره‌ای مملو از ناراحتی، آرام‌شروع به صحبت کردم: خب بچه‌ها، با حرکات امروزتان ثابت کردید که تلاش برای تغییر رفتار شما بی‌فایده است. دیگر فرصتی برایتان باقی نمانده است. بنابراین، پس از همه روزهایی که به‌یاد دارید و همه نصیحتی که شنیدید و آن همه صبر و مدارا به این نتیجه رسیدم که دیگر ماندنم در این کلاس ضرورتی ندارد. همان بهتر که امروز آخرین فصل از لحظات با هم بودنمان باشد. از این پس، از یکی دیگر از همکارانم می‌خواهم ادامه درس کلاس شما را برعهده بگیرد. جایمان را با هم عوض کنیم...

ناگاه جو کلاس عوض شد. آرام آرام! در حدی که تصورش هم برایم غیرممکن بود. بعد از سکوتی ممتد، در مقابل تمام حرف‌های من، به ناگاه بغض خیلی‌ها ترکیب و آرام و بی‌صدا اشک ریختند. هر قطره اشک آتشی بود که عمق وجودم را می‌سوزاند. اما تصمیم گرفته بودم به هر قیمتی که هست، این بار در مقابل اصرارشان مقاومت کنم و چون حجت را بر آنان تمام شده می‌دیدم، استوار و محکم گفتم: «من تصمیمم را گرفته‌ام».

و به اصرارها و التماس‌هایشان، التفاتی نکردم. بعد از پایان این - به‌زعم من آخرین - ساعت از کلاس بیرون آمدم.

در طول راه خانه و داخل سرویس مدرسه، چهره‌های معصوم و دوست‌داشتنی و اشک‌های آسمانی‌شان یک لحظه از نظرم دور نمی‌شد. اما خودم را دلداری می‌دادم: تو هم حق داشتی، بالاخره صبوری هم نهایی دارد، دیدی که خودشان هم متفق‌القول بودند که ما با رفتارمان ثابت کردیم لیاقت معلمی چون شما را نداریم و... ولی راستش را بخواهید، دلم آرام نگرفت. تعهدی را که همان موقع به امضای همه کلاسی‌هایشان رساندند و به من تحویل دادند، بارها و بارها خواندم. و روحک‌ها بعضی‌هایشان چه امضای قشنگی داشتند! نوشته‌ها و انشاهایشان هم که بی‌نظیر بود. تازه یادم آمد بین صحبت‌هایشان می‌گفتند: «خانم هیچ‌کس به ما بها نمی‌دهد، تنها شما بودید که ما را قبول داشتید و حالا شما هم می‌خواهید تنها پیمان بگذارید؟» و من، در جواب همه این عجزها و اشک‌ها، فقط گفته بودم فرصتان تمام شده...



یکباره یادم آمد دلم راه، در میان معصومیت کلام و رفتار صادقانه‌شان، جا گذاشته‌ام و نیز آرام و قرارم راه؛ آن‌ها همه زندگی‌ام بودند، عزیزانم. و من ناگاه اندیشیدم که چنانچه روزی خداوند با این همه معصیت بندگانش، معامله‌ای چنین بکند و فرضاً به من بگوید: «دیگر نمی‌بخشمت، فرصت تمام شده»، آیا تاب خواهم آورد؟ به آن‌ها گفته بودم تا هفته بعد فرصت دارند درباره رفتارهایشان فکر کنند و آنان در کمال سادگی و صراحت پاسخ داده بودند: «خانم، شما که تصمیمتان را گرفته‌اید، دیگر چرا باید فکر کنیم؟» این بار هم کم آورده بودم. هجوم افکار و خاطرات تلخ و شیرین، بدجوری در دوراهی تردید برای اتخاذ هر تصمیمی قرارم می‌داد. تا هفته بعد نتوانستم طاقت بیاورم؛ چنان که آن‌ها هم نتوانستند. روز بعد، به محض اینکه مرا در سالن مدرسه دیدند، مشتاقانه به سویم شتافتند و گفتند: «خانم، تنهایمان نگذارید، ما دوستان داریم. تعهدات و قوانینی نوشته‌ایم که قرار است در کلاس اجرا کنیم. اگر کسی از ما عمل نکرد، دیگر شما هم مختارید هر تصمیمی بخواهید، بگیرید». چگونه می‌توانستم تنهایشان بگذارم، حال آنکه بیش از آنان، دل من برایشان می‌تپید؟ به آرامی گفتم: «هفته بعد در کلاس با هم در این زمینه تصمیم می‌گیریم و ناگهان احساس کردم تمام غم و غصه‌هایم، در میان شادی و نشاطشان، گم شد...

تصویرگر: افسانه خرمشاهی

